

دولت وابسته به طبقات در تفکر مارکس

محمد امامی □

دانشیار گروه حقوق دانشگاه شیراز

فردین مرادخانی

کارشناسی ارشد گروه حقوق عمومی دانشگاه شیراز

(تاریخ دریافت: ۱۳/۹/۸۵ - تاریخ تصویب: ۲۰/۱/۸۶)

چکیده:

دیدگاه مارکس نسبت به دولت ها همواره بحثی مناقشه انگیز بوده است. او درباره دولت های موجود از منظر جامعه شناسی سیاسی ۲ نظر مطرح دارد یکی اینکه آنها را وابسته به طبقات می داند و دیگر اینکه آنها را دارای نوعی استقلال نسبی از طبقات می داند. در این مقاله سعی شده است صرفاً دیدگاه نخست مارکس یعنی وابسته بودن دولت به طبقات مورد بررسی قرار گیرد و اینکه مارکس ریشه دولت را در کجا می داند و چرا آن را وابسته به طبقات می داند؟ و اساس این دو نظریه او چیست، زیرا استقلال نسبی دولت به طبقات نیز امری موقتی است. برای روشن شدن بحث تحلیل های مارکس از جامعه سرمایه داری و لیبرال دموکراسی به عنوان شکل موجود دولت در زمان او را (که او آن را هم وابسته به طبقات می داند) در این مقاله آورده ایم.

واژگان کلیدی:

دولت - وابسته بودن به طبقات - سرمایه داری - لیبرال دموکراسی - تقسیم کار

Email: dr_emami27@yahoo.com

فاکس: ۰۷۱۱۶۲۸۷۳۱۱

* مسئول مقاله:

از این نویسنده تاکنون مقاله زیر در همین مجله منتشر شده است:

« فرجام دولت در اندیشه مارکس »، شماره ۱، سال ۱۳۸۸.

مقدمه

اینکه مارکس می گوید دولت وابسته به طبقات است و ابزار آنها اگرچه به نظر بسیار ساده می رسد اما نظریه ای قوی نزد اهل نظر است که مورد توجه جدی قرار گرفته است. البته این تنها نظر او درباره دولت نیست. مارکس در جای جای آثارش سخنان پراکنده درباره دولت گفته است که بیرون کشیدن آنها کاری سخت است و حتی برخی بر این نظرند که او دارای نظریه ای در باب دولت نیست. اما "وابسته بودن" مطرح ترین نظر اوست که بعدها پیروانش جرح و تعدیل های فراوان در آن دارند در این نوشتار صرفاً دیدگاه های خود او نه پیروانش بررسی شده است.

مارکس درباره دولت های موجود نه آینده (پس از برافتادن سرمایه داری) دو نظر عمده دارد که اصلی ترین نظر او یعنی وابسته بودن به طبقات در این مقاله آمده است (نه استقلال نسبی دولت) و نشان داده ایم که از نظر او طبقه حاکم همواره از دولت به عنوان ابزاری برای حفظ وضع موجود استفاده می کند و چون نظرات مارکس بیشتر درباره دوران مدرن می باشد دیدگاه او در خصوص سرمایه داری و دولت موجود در آن را در این نوشتار آورده ایم.

مبحث اول: ریشه دولت در اندیشه مارکس

در سده ۱۹ مرسوم بود که دولت را امری فرعی نسبت به نمودهای اساسی مثل اقتصادی و اجتماعی می دانستند و مارکس نیز از این قاعده مستثنی نبود و دولت را به یک ابزار تقلیل داد. اساساً مارکس معتقد بود که دولت امری ساختگی است که در گذشته های دور نبوده است و بی شک در آینده نیز نخواهد بود. او درباره ریشه دولت چند نکته کوچک در آثارش می گوید که ما در اینجا قصد بسط آنها را داریم. اولاً اینکه ریشه دولت در تقسیم کار است ثانیاً تقسیم کار ریشه در مالکیت خصوصی دارد ثالثاً دولت روبنایی بیش نیست و رابعاً دولت یکی از مظاهر از خود بیگانگی در کنار مذهب و کلاست. مارکس و بیشتر از او انگلس معتقد بودند که ریشه دولت در تقسیم کار است و نیز مالکیت خصوصی. مارکس گویی این سخن روسو را آویزه گوش کرده بود که نخستین کسی که اولین قطعه زمین را تصاحب کرد پایه گذار جامعه مدنی است. انگلس در منشأ خانواده می گوید: (انگلس، ۱۳۵۷، ص ۲۴۳) دولت از ازل نبوده است و همواره جوامعی وجود داشته است که بدون دولت زیسته اند و دولت در مرحله ای معین از تاریخ به علت تقسیم جامعه به طبقات به وجود آمد و به ضرورت تبدیل شد پس دولت کهن ابزار برده دار برای انقیاد بردگان، دولت فئودال ابزار نجبا برای انقیاد کشاورزان و دولت جدید وسیله بهره کشی از کار و دستمزد است.

انگلس چنان که خود نیز اذعان داشته این نظر را از مورگان مردم شناس آمریکایی وام گرفت زیرا او در تحقیقاتش نتیجه گرفت که در قبایل اولیه یا جامعه اشتراکی نهادی به نام دولت وجود نداشته است. پس مبنا بر این قرار گرفت که وقتی مالکیت خصوصی پدید آمد نهادی نیز برای هماهنگ کردن امور به وجود آمد که وضع موجود را حفظ می کرد یعنی مسلط بودن طبقه مالک ابزار تولید و این همان دولت است پس دولت مارکس برعکس اصحاب قرارداد اجتماعی ریشه در توافق و رضایت تابعان ندارد.

پس همین که جماعات بشری از حالت اولیه بیرون آمدند تقسیم کار به نوعی قشر بندی اجتماعی بدل می شود و طبقات مسلط پدید می آیند، دولت هم ابزار این طبقه برای حفظ وضع موجود می شود.

درباره تقسیم کار مارکس بحث های خوب و تقریباً مفصل در ایدئولوژی آلمانی کرده است (انگلس، ۱۳۷۹، بخش ایدئولوژی المانی)

اما مفصل ترین بحث متعلق به انگلس در منشأ خانواده است که مسأله را از دوران یونان باستان تا به امروز بررسی کرده است (انگلس، ۱۳۵۷، صص ۱۵۸-۱۶۲-۱۶۷ و ...). او ریشه دولت را در تقسیم کار بین شهر و روستا جستجو می کند (همان، ص ۱۶۰). در مراحل اولیه انسان ها فقط برای رفع حوایج مستقیم خود تولید می کردند و تصادفاً محصول اضافه پدید می آمد. در مرحله میانی، شبانها نوعی مالکیت خصوصی بر احشام خود داشتند و در مراحل بالایی نوعی تقسیم کار جدید بین کشاورزی و صنایع دستی پدید آمد. در این میان طبقه ای به وجود آمد که بدون شرکت در مبادلات، پول به دست می آوردند و این طبقه تجار بودند (همان، ص ۲۳۳). این مراحل متعلق به جامعه و دوره بربریت بودند. انگلس معتقد است در جامعه تیره ای تقسیم بندی انجام شد و آدمیان به آزادمردان و بردگان تقسیم شدند و نیروی اجباری به جز افکار عمومی هم وجود نداشت که قادر به حل معضلات پدید آورنده نبود فلذا دولت پدید آمد (همان، ص ۲۳۷). انگلس در کتاب منشأ خانواده بر نسبت بین تقسیم کار و مالکیت خصوصی تصریح می کند و اعلام می کند تا زمانی که تقسیم کار وجود دارد مالکیت خصوصی وجود خواهد داشت و نیز اینکه تقسیم کار در شهرها از طریق سرف های فرار کرده یا آزاد شده ممکن شد (همان، ص ۶۷-۶۸).

به این ترتیب که وضعیت شهر و موازنه نیروها به گونه ای بود که سرف ها نمی توانستند نیروی خاص شوند. به همین دلیل، در ذیل اصناف قرار گرفتند و بعد از تقسیم میان شهر و روستا تقسیم میان شهرهای مختلف پدید آمد.

مارکس در ایدئولوژی آلمانی مهم‌ترین تقسیم کار را در پیدایش شهر می‌بیند زیرا با پیدایش شهر است که ضرورت اداره و پلیس و ... خلاصه سیاست به وجود می‌آید (مارکس، ۱۹۷۶، ص ۶۷).

مارکس در دست نوشته‌ها می‌نویسد (به نقل از ایگلتون، ۱۳۸۳، ص ۷۱) از تضاد میان منفعت فرد و جمع دولت شکل می‌گیرد. همین نکته را در ایدئولوژی آلمانی به زبانی دیگر بازگو می‌کند و در جاهای دیگر به تقسیم کار و مالکیت خصوصی اشاره می‌کند. برخی معتقدند (احمدی، ۱۳۷۹، ص ۷۱) که مارکس قصد داشت منشأ قدرت سیاسی را به جایی به جز روح و آزادی برود (یعنی برداشت هگلی). از این رو بر مناسبات اقتصادی تأکید زیادی کرده است.

دولت او چون دولت هگل تحقق فردیت نیست و حتی می‌توان گفت که مانع آزادی از منظر هگلیست است. از همین رو، به دولت بی طرف و خیرخواه اعتقادی ندارد به قول میلی بند دولت نه تعیین کننده که تعیین شده است. او در نقد برنامه گوتا گفت: دولت را وجودی مستقل معرفی کردن و دارای بنیاد اخلاقی فکری و آزادی بخش وجه مشترک تمام سیاست‌های سازش طلبانه است.

نکته دیگر درباره ریشه دولت سرمایه داری است که مارکس در جوانی آن را در از خود بیگانگی می‌بیند به این ترتیب که از انسان مستقل گشته؛ فلذا انسان نمی‌تواند در برابر آن مقاومت کند و تسلیم آن می‌شود. اما در آثار پیری خود مبنای آن را بیشتر در بهره‌کشی جستجو می‌کند (کیوسیتو، ۱۳۸۲، ص ۳۶). به نظر میرسد بین این دو تضادی وجود نداشته باشد زیرا سرمایه داری باعث از خود بیگانگی می‌شود و بر پایه بهره‌کشی استوار است.

بحث بعد، روبنا بودن دولت است. مارکس اساساً دولت را روبنا می‌داند روبنا بودن به معنای آلت دست و ابزار مطلق بودن نیست اما به معنای مستقل بودن نیز نمی‌باشد. روبنا در اندیشه مارکس جایگاهی مهم دارد (مرادخانی، ۱۳۸۵، صص ۶۰-۶۳) و حتی برخی ادعا کرده‌اند (لاین، ۱۳۸۰، ص ۵۷) که روبنا زیربنا را نیز در جهت منافع طبقه حاکم هموار می‌کند. مارکس منشأ تحولات تاریخی را زیر بناهای اقتصادی می‌داند زیر بنا را می‌توان مجموعه روابط تولید در هر مقطعی تعریف کرد که موجب روبناهای حقوقی، سیاسی، فرهنگی و ... می‌باشد در نسبت بین رابطه زیربنا و روبنا مارکس تعبیرهای مختلف را به کار برده است؛ تعیین کنندگی، رویش، بازتاب، تطابق، تقابل، رابطه انداموار و ... همه از واژه‌هایی است که او استفاده کرده است. به نظر برخی از اساتید هدف مارکس از به کار بردن این عبارات این بوده است که هم تعیین کنندگی زیربنا به روبنا را نشان دهد و هم تعامل این دو را (بشیریه، ۱۳۸۰، ص ۲۸۶) از آثار مارکس و انگلس چنین برمی‌آید که رابطه یک جانبه دترمینیستی بین این دو برقرار نیست

انگلس در نامه‌ای به بلوخ می‌نویسد که اگر کسی گفت عامل اقتصاد تنها عامل تعیین کننده است حرف من و مارکس را به عبارتی مزخرف تبدیل کرده است (به نقل از لاین، ۱۳۸۰، ص ۸۱). از نظر مارکس دولت به همراه نظام حقوقی نقشی مؤثر بر زیر بنا دارند. برخی نیز معتقدند روبنا بودن دولت نقدی بر هگل است (چانداک، ۱۳۷۷، ص ۱۱) زیرا مدل هگل مدل عمودی بود که به دولت ختم می‌شد و دولت تبلور همه خواسته‌ها و محل رفع تمامی تضادهاست. اما مارکس سیاست را تابع قوانین اقتصادی کرد و در نقد بر هگل نوشت که او دولت را به صورت تجریدی مطرح کرده است چون به نقش انسان توجه نکرده است (همان، ص ۲۵۶). و البته باید گفت خود مارکس نیز با بحث پیوند حکومت با زندگی اقتصادی سیاست را نادیده گرفت.

مارکس دولت را محصول فرایند تاریخ می‌دانست و به هیچ وجه برای آن استقلال قائل نبود. او دولت را روبنای سیاسی می‌داند که ریشه در سازمان اقتصادی و اجتماعی دارد و ادعا می‌کند که برای یافتن این مسائل باید خود را با زیر بنای اقتصادی آشنا کرد. دولت مارکس به جای اینکه فراسوی طبقات باشد محصول مبارزه طبقاتی است و به قول نویسندگانش (ایگلتون، ۱۳۸۳، ص ۷۱) وسیله‌ای برای هژمونی طبقه مسلط است.

آخرین نکته در این گفتار موقتی بودن دولت است زیرا به نظر او دولت در گذشته نبوده و در آینده نخواهد بود و از دل مناسبات تولید شکل گرفته است فلذا پدیده‌ای کاملاً تاریخی است و فقدان آن به این معنا نیست که جامعه نتواند امور خود را بچرخاند و به یاری رسم‌ها و سنت‌ها زندگی ارائه می‌شود بی آنکه نیازی باشد افرادی مقتدر و مسلح وجود داشته باشند که از جامعه جدا باشند و بر آن زور بگویند.

مبحث دوم: رابطه دولت و طبقات

گفتار اول: تأثیر طبقات بر دولت

دولت در اندیشه مارکس رابطه‌ای بسیار نزدیک با طبقات دارد که در زیر اشاراتی به این رابطه خواهیم کرد.

مارکس دولت را در بطن مبارزات طبقاتی توضیح می‌دهد و دولت هم ابزار دست یک طبقه است و هم در مبارزات طبقاتی جانب یک طرف خاص را می‌گیرد. چنانکه در عبارت معروفش و مانیفست می‌گوید: دولت چیزی جز کمیته‌ای برای مدیریت امور کل طبقه بورژوازی نیست.

قبل از هر چیز باید دانست از روزگار رنسانس به بعد یکی از معضلات نظری در اندیشه سیاسی رابطه تنگاتنگ حکومت با روابط مالکیت بود (احمدی، ۱۳۷۹، ص ۵۲۱). مارکس هم به تبع اسلاف خود در باب این مسأله تأمل کرد و سرانجام به این نتیجه رسید که دولت در حکم

شکل سطحی یک شیوه تولید خاص است و سپس آن را به طبقات مرتبط کرد. رابطه دولت و طبقات در اندیشه مارکس چنان وابسته است که نویسنده ای ادعا کرده است (پورژن، ۱۳۵۸، ص ۶۵) هم شکل و هم ماهیت دولت به طبقات بستگی دارد و اگرچه دولت از حیث زمان و مکان و شکل و طبیعت ممکن است صورت های گوناگونی داشته باشد. اما در کل وابسته به طبقات است مثلاً لیبرال دموکراسی شکل ویژه دولت در زمان مدرن و در مکان اروپاست یا سلطنت مطلقه شکل ویژه دولت در اواخر دوره فئودالی در قسمت هایی از اروپاست. اما در تمام این صورت ها دولت وابسته و ابزار طبقه حاکم است. پس زمان، مکان و شکل تغییری در ماهیت دولت ایجاد نمی کند.

در یک طرح کلی می توان آنرا اینگونه خلاصه کرد که در هر شیوه تولید روابط و نیروی تولیدی خاص وجود دارد. در این میان طبقات به وجود می آیند و پس از مدتی به علت تضاد منافع بین آنها نبرد طبقاتی رخ می دهد و دولت در اینجا ریشه دارد. انگلس نیز می گوید از آنجا که دولت برخاسته از نیازها و تضادهای طبقاتی است و نیز در گرماگرم همین طبقات پدید می آید وسیله ای برای قوی ترین طبقه می شود (دریپر، ۱۳۸۲، ص ۱۹۸). پس کلید فهم دولت مارکسی ساخت طبقات است.

دولت در اندیشه مارکس ابزار سلطه طبقاتی است که توسط طبقه حاکم برای تأمین امنیت بهره‌کشی مستمر اقتصادی و کنترل سیاسی مورد استفاده قرار می گیرد. مارکس در ایدئولوژی آلمانی می‌گوید: " دولت جز شکل سازمانی که بورژوازی قبول دارد چیز دیگری نیست به شکلی که در آن افراد طبقه حاکم از منافع مشترک خویش دفاع می کنند" (به نقل از لاین، ۱۳۸۰، ص ۵۶). کار طبقه حاکم نیز این است که با استفاده از تمامی ابزارهای موجود در هر عصری منافع خود را در حکم منافع مشترک جامعه معرفی می کند و دولت ابزاری برای این کار می شود (همیلتون، ۱۳۸۰، ص ۵). از این نکته نباید غافل شد که در خدمت منافع حاکم در اصل به این معناست که اعمال دولت در نهایت به نفع طبقه حاکم تمام می شود و اعمال دولت بر اساس تصویری که طبقه حاکم از منافع خود دارد شکل می گیرد و منظور این نیست که دولت مستقیماً در خدمت منافع مستقیم طبقه حاکم باشد زیرا دولت هیچ گاه اعلام نمی‌کند و نمی‌خواهد نشان دهد که نماینده طبقه‌ای خاص است و همیشه خود را نماینده جامعه در کلیت آن معرفی می کند (Joachim.1963.p147).

در باب نسبت بین طبقه سرمایه دار و دولت مدرن بنابر گفته یکی از نویسندگان داخلی چندین نظر وجود دارد (بشیریه، ۱۳۸۱، ص ۷-۱۴۳): نخست اینکه دولت از درون طبقه مسلط برمی خیزد یعنی اعضاء دولت همانا عضو طبقه مسلط اند. دوم اینکه هیئت حاکمه سیاسی لازم نیست حتماً عضو طبقه مسلط هم باشد. در این نظر آنچه مهم است این است که دولت در

نهایت به نفع طبقه حاکم عمل می کند. سوم اینکه طبقه مسلط جایگاهی استراتژیک در ساخت جامعه دارد و از این طریق می تواند دولت را تابع نظرات خودش بکند. چهارم اینکه دولت و طبقه مسلط از هم استقلال دارند و پنجم اینکه دولت نمی تواند به نحو کامل تحت سلطه طبقه مسلط باشد.

مارکس تقریباً در تمامی آثارش بر وابستگی مستقیم دولت به قدرت اقتصادی، اجتماعی و سیاسی طبقه حاکم یا فشاری می کند. به قول انگلس دولت بازتابی از نیازهای طبقه ای است که سر رشته تولید را در اختیار دارد (انگلس، ۱۳۷۹، ص ۶۷) و این در مورد هر دولتی در اندیشه مارکس صدق می کند. مثلاً در مورد دولت لیبرال آن را یک توهم می داند زیرا به نظرش آن نیز همچون دیگر صورت‌های دولت ریشه در روابط تولید دارد و به هیچ وجه مبین خیر عمومی نیست و نه داوری بی طرف، که ابزار سرکوب است. پس مارکس از قائلان به این نظریه است که دولت نهاد زور و سرکوب است. با این تاکید بر این نکته که نزد مارکس نهاد سرکوبی است که در اختیار و ابزار بورژوازی (طبقه مسلط) است. به بیان موجز یکی از نویسندگان دولت ابزار سلطه طبقاتی است و کارگزار اقلیتی ستمگر برای حفظ نظم در اکثریتی مظلوم می باشد (اشتراوس، ۱۳۷۳، ص ۲۳۳) به اعتقاد مارکس تا زمانی که دولت وجود دارد قرینه ای محکم است که هنوز طبقات وجود دارند زیرا دولت در تحلیل نهایی اش از روابط تولید ناشی می شود.

اینکه دولت محصول مبارزه طبقاتی است برای مارکس حایز اهمیت فراوان است. چنان که آن را به حیطه درون دولت نیز می کشد و در ایدئولوژی آلمانی می گوید " همه مبارزات درون دولت مبارزه میان دموکراسی، اشرافیت و سلطنت مطلقه و ... صرفاً صور خیالی هستند که مبارزات واقعی طبقات مختلف در آن جریان دارد (دریبر، ۱۳۸۲، ص ۲۰۶). " این نکته اهمیت فراوان دارد زیرا مارکس در اینجا دولت را هم نتیجه و برآیند مبارزات طبقاتی می داند و هم عرصه این مبارزات. این نکته را بعدها پیروان مارکس بسط دادند و مباحث سنگین در گرفت که آیا دولت برآیند مبارزه طبقاتی است یا عرصه آن.

در اینجا ممکن است سؤالی مطرح بشود و آن اینکه آیا دولت می تواند مسیر دیگری را انتخاب کند یا از این امر ناگزیر است (همان، ص ۱۹۱)؟

مارکس دولت را ناگزیر می داند یعنی اینکه به هیچ وجه نمی تواند از این مسیر خارج شود و در جایی به زیبایی می گوید جستجوی علت امراض اجتماعی و پی بردن به علت اصلی آنها، در اصل دولت نیست بلکه این نتیجه سامان کنونی اجتماع است که دولت بیان فعال و خود آگاه و رسمی آن است (همان، ص ۱۹۴).

حال به سراغ عناوینی می‌رویم که مارکس با آنها دولت را مورد خطاب قرار داده و از آنها می‌توان به وابسته بودن دولت پی برد. مارکس دولت را در نوشته‌های مختلفش زاینده‌ای انگلی، پس مانده عناصر کلیسایی، پس افتاده ماوراء الطبیعی جامعه و مار بواپی می‌داند که کارمندان آن نیز زوائد انگلی هستند و نیز ابزار بی‌فایده بورژوازی می‌خواند. کاربرد کلمه انگل برای دولت نخستین بار در هجدهم برومر آمد و سپس در جنگ داخلی در فرانسه از آن یاد کرد. منظور مارکس از انگل به نظر می‌رسد غیر مولد بودن باشد یعنی از دسترنج دیگران بدون هیچ تلاشی استفاده کردن. اما حال در پیر معتمد است انگل به معنای غیر ضروری و قابل چشم پوشی است. مارکس همچنین دولت را کمیته اجرایی اداره بورژوازی و ابزار سرکوب آن طبقه نامیده است. لنین نیز دستگاه اداری و ارتش دائمی را انگل‌های بورژوازی می‌داند (لنین، بی‌تا، ص ۳۹-۴۰). از این عبارات به خوبی می‌توان به نقش دولت پی برد و اینکه مارکس چه جایگاهی را برای آن قایل است

گفتار دوم: نقش و وظایف دولت

تاکنون نسبت دولت و طبقه و برآمدن آن از این را نشان دادیم اکنون می‌خواهیم نشان دهیم که این دولت چه نقشی را در این جامعه بازی می‌کند. چنانکه می‌دانیم دولت در اندیشه مارکس نهادی سرکوبگر است و سرکوبگری او در عرصه جامعه مدنی است یعنی از آن رو که طبقه حاکم نمی‌تواند تحمل کند که در عرصه جامعه مدنی کسی در برابر او بایستد از دولت برای آن عرصه استفاده می‌کند (یونسنت، ۱۳۸۳، ص ۳۳۷). اینکه می‌گویند دولت ابزار است به این معنا نیست که صرفاً زور و سرکوب باشد (بالیار، ۱۳۵۸، ص ۸۶). باید دانست که طبقه حاکم به ابزارها و لوازم دیگری نیز نیاز دارد مثلاً بدون ادارات برای نظم بر امور و دستگاه قضایی برای احترام به قانون نمی‌تواند راه به جایی ببرد. فلذا طبقه حاکم به همه اینها نیاز دارد تا بتواند بهره‌کشی خود از طبقات را تداوم بخشد و اینکه می‌گوییم دولت وسایل اجبار قهرآمیز را در اختیار دارد نه اینکه همه طبقات را شکنجه دهد بلکه به این معناست که آنها را از وضعیت موجود خود راضی کند تا آمادگی اطاعت را داشته باشند. به همین دلیل، دولت سرمایه داری به رفاه اهمیت زیادی می‌دهد و این به حدی است که نویسنده‌ای مدعی شده است که دولت به هیچ وجه نمی‌تواند صرفاً منافع بورژوازی را مد نظر بگیرد بلکه باید پرولتاریا را هم مد نظر بگیرد (carver.1995.p68) و این برای حفظ وضع موجود است (marx.1985.p.228). اما به گفته خود مارکس علی‌رغم تمام اینها دولت در نهایت به نفع طبقه حاکم عمل می‌کند پس سرکوبگری به این معنا نیز هست که شرایطی برای مردم به وجود بیاورد که وضع موجود را بپذیرند.

او مهم‌ترین نقش دولت را اجبار می‌داند که توضیح آن و منظور از این کلمه در سطور بالا آمد. یعنی دولت با استفاده از تمامی وسایل موجود مردم را راضی نگه دارد. اجبار وسیله‌ای است که مردم از طریق آن مجبور به انجام کاری می‌شوند و نهادی برای سرکوب نیز هست. علاوه بر معنایی که از اجبار و سرکوب ارائه دادیم به نظر یکی از محققان دولت می‌تواند وسایل زیادی را جانشین اجبار کند (دریبر، ۱۳۸۲، ص ۲۹۱) مثل فرمان‌برداری اخلاقی، تحریف اطلاعات، امتیازدهی، تقسیم حکومت شوندگان به مطلوب و نامطلوب و ...

از دیگر نقشها و وظایف دولت چنانکه گفتیم ایجاد رفاه و نیز حفظ امنیت است (هانت، ۱۳۸۱، ص ۲۲۱). یکی دیگر از وظایف این دولت داور بی طرف بودن است اما تنها در بین سرمایه داران و این نکته حائز اهمیت فراوان است چون سرمایه داران هر کدام در پی سود و منفعت خویشند به ناچار منافعتشان به هم برخورد می‌کند پس در اینجا باید نهادی وجود داشته باشد تا بتواند بین آنها میانجی‌گری کند تا مبنای نظام تثبیت شود.

یکی دیگر از وظایف این دولت اداره امور مشترک است که مارکس نیز منکر آنها نیست مثل بهداشت عمومی، پلیس و ... و نیز درگیری‌ها و مشکلاتی که با دول هم مرز پدید می‌آید. از دیگر وظایف دولت این است که تضادهای موجود را به نفع طبقه‌ای خاص پایان دهد.

اما چرا مارکس معتقد بود که دولت نمی‌تواند بی طرف باشد؟ چنانکه می‌دانیم بی طرفی دولت همواره از ادعاهای برخی نظریه‌پردازان سیاسی مدرن بوده است. مارکس می‌گفت چون دولت بر آمده از بطن جامعه نیست نمی‌تواند بی طرف باشد و به قول انگلس رودرروی جامعه ایستاده است (انگلس، ۱۳۷۹، ص ۶۸). او دولت را صرفاً کارگزاری در تسلط یک طبقه خاص می‌داند و به همین دلیل بر هگل نقد زد که پلیس، قوه قضائیه، دستگاه اداری و ... نماینده جامعه مدنی نیستند تا جامعه از طریق آنها بتواند منافع عمومی خود را اداره کند بلکه آنها نماینده دولت بر ضد جامعه مدنی هستند (محیط، ۱۳۸۳، ص ۱۴۲) و در ایدئولوژی آلمانی نوشت دولت شکلی است که افراد طبقه حاکم از طبق آن از منافع مشترکشان دفاع می‌کنند. او معتقد است دولت نه تنها افراد را متحد نکرده بلکه آنها را هم از هم جدا کرده است و دولت را در رویارویی با منافع متضاد به هیچ وجه فرشته نگهبان‌رهایی بخش نمی‌بیند و در نقد بر برنامه گوتا می‌نویسد دولت امروزی یک افسانه است که با هر شکلی هدفش یکسان است (احمدی، ۱۳۷۹، ص ۵۲۷). بعدها اقتصاد دانان کنیزی ثابت کردند که دولت نمی‌تواند بی طرف و خنثی باشد و نقش یک نیک خواه را بازی می‌کند زیرا بین نیک خواهی دولت و وسایل و اهدافش تضاد وجود دارد و تنها راه از بین بردن این تضاد ملغی کردن دولت است.

مبحث سوم: تضادها و بحران های موجود در سرمایه داری

اما چرا بحث از تضادهای سرمایه داری را ذیل این مبحث می آوریم: دیوید هلد درجایی از کتابش می گوید که تنها از طریق روشن کردن تحلیل مارکس از جامعه سرمایه داری می توان به درک ارزیابی او از سرشت لیبرال دموکراسی پی برد (هلد، ۱۳۶۹، ص ۱۶۸). از طرف دیگر می دانیم که اصلی ترین ویژگی دولت مارکس وابسته بودن به طبقات بود و لیبرال دموکراسی نیز استثناء محسوب نمی شود. از این رو مهم ترین بحث مارکس در ارتباط با وابسته بودن دولت به طبقات را می توان در بررسی او از جامعه سرمایه داری دید و از طریق تناقضات آن می توان به وابسته بودن دولت پی برد.

مارکس زمانه خود را زمانه تضاد می دانست. از یک طرف نیروهای صنعتی به حدی رسیده اند که در هیچ زمانی چنین نبوده است؛ از طرف دیگر ماشین ها نه نشانه عظمت که بیانگر استثمارند.

او جامعه سرمایه داری را پر از تناقض و تضاد می دید. دولتی که برخاسته از طبقات است بی شک در اختلاف بین طبقات بی طرف نمی ماند و ادعای بی طرفی هم می کند. از نظر مارکس سرمایه داری محکوم به فناست و برای آن دلایل متعدد می آورد که برخی از آنها اقتصادی و برخی سیاسی و اجتماعی است. البته باید توجه داشت که سرمایه داری از نظر مارکس یک نظام اقتصادی به مراتب پویاتر از نظامهای پیشین است (گیدنز، ۱۳۷۸، ص ۷۶۸). نظامی رو به گسترش است، چنانکه در مانیفست آمده است راه خود را به سراسر جهان می گشاید و به پیش می رود.

او بیش از هر چیز بر تناقضات سرمایه داری تأکید می کرد. برخی معتقدند که این تناقضات را مارکس از کتاب "تناقضات اقتصادی" پرودون گرفته است (گورویچ، ۱۳۵۱، ص ۱۸۶) و برخی چون پوپر ذکر این تناقضات را نخستین گام در اندیشه او می دانند (پوپر، ۱۳۷۷، ص ۱۸۶). نخستین مشکل سرمایه داری انباشت سرمایه است که هم به معنای افزایش ثروت عده ای اندک است و هم افزایش تهی دستی اکثریت. پس افزایش ثروت هم موجب پیشرفت فنی اقتصادی می شود و هم حرکت جبری به سوی سوسیالیسم و این تناقضی ذاتی در بطن سرمایه داری است. چنانکه خودش در دست نوشته ها می گوید "نیروی کار برای سرمایه داران نعمت و برای کارگران محرومیت می آفریند، برای سرمایه دار کاخ و برای کارگر کوخ می آورد برای آنان زیبایی و برای اینان زشتی می آفریند (اسپرینگز، ۱۳۷۰، ص ۶۸)." و باز به گفته خود او "فقر و فلاکت و سرکوب و تحقیر و استثمار کارگران" بیشتر می شود (سینگر، ۱۳۷۶، ص ۱۰۶).

از دیگر مشکلات سرمایه داری بحث تناقض میان نیروهای تولید و روابط تولید است. مارکس در قطعه ای بسیار معروف چنین می‌نویسد، که آدمیان در تولید اجتماعی هستی خود روابط معین و مستقلی از اراده خود پدید می‌آورند این روابط تولید با نیروهای تولید مناسب دارند. مجموعه این روابط شالوده اقتصادی جامعه یعنی پایه واقعی مبنای حقوقی و سیاسی را تشکیل می‌دهد. آگاهی آدمیان نیست که هستی آنها را تشکیل می‌دهد بلکه این هستی آنهاست که آگاهی آنها را تعیین می‌کند (آرون، ۱۳۶۴، ص ۶۴). پس شیوه تولید باعث پیدایش روابط تولید می‌شود و این روابط ساختارهای اقتصادی جامعه را تشکیل می‌دهد و روی این ساختار تمامی صورت‌بندی‌های حقوقی، سیاسی، مذهبی و... قرار می‌گیرند. البته در مورد نسبت بین نیروها و روابط تولید بحث های زیادی میان شارحان مارکس در گرفته است که از این بحث خارج است (رک مرادخانی، ۱۳۸۵، ص ۱۵-۲۳). یکی دیگر از مشکلات سرمایه داری اینست که ابزار تولید، خصوصی است و نیروی کار عمومی و جز از راه عمومی شدن تولید یعنی انقلاب سوسیالیستی این مشکل حل نخواهد شد (نقیب زاده، ۱۳۸۰، ص ۵۲). مارکس معتقد بود با تولید روز افزونی که سرمایه داری پیش روی خود گرفته است نرخ کالا هر لحظه پایین تر می‌آید و خرده مالکین پرولتر می‌شوند و استطاعت خرید به نحو بسیار زیاد پایین می‌آید و در نتیجه فرسایش کالا غیرممکن می‌شود و این خود یک تضاد است که در پایان سرمایه داری میلیون‌ها تن به علت فراوانی کالا بیکار می‌شوند.

از مشکلات دیگر سرمایه داری در اندیشه مارکس ارزش اضافی است که جلد اول سرمایه صرف اثبات آن شد و مارکس برای آن تلاش بسیار زیادی کرد.

او معتقد بود به وسیله این نظریه می‌توان پی برد که چگونه سرمایه داری از پرولتاریا بهره کشی می‌کند بدون اینکه کسی بفهمد و از نظریه‌های ارزش فرد و ارزش کار به آن رسید؛ به این ترتیب که تنها عنصر برای ارزش یک کالا مقدار کاری است که در آن نهفته است. علاوه بر این مقدار دستمزدی که سرمایه‌دار می‌دهد معادل با مقدار کار اجتماعی نیست و قسمت سوم اینکه زمان کار لازم برای آنکه کارگران ارزشی برابر با ارزش فرد دریافتی خود تولید کنند از مدت واقعی کار کمتر است. به این ترتیب که کارگری که ۱۰ ساعت کار می‌کند، مزدی معادل ۵ ساعت خود دریافت می‌کند و بقیه را سرمایه‌دار می‌دزدد و مارکس نشان داد که چگونه تولید و سرمایه‌گذاری و سود از یک طرف با ارزش مبادله و مصرف یک کالا و پول از طرف دیگر در تناقض است.

اما برجسته ترین جنبه سرمایه داری همانا نقش نافذی است که بازار در همه جا بازی می‌کند و حتی جزئی ترین نوع مصرف یا تولید، حاصل همبستگی هزاران انسان است. سرمایه داری ویژگی های خاص خود را دارد و از آن جمله اینست که قیمت کالا رابطه ای

ذاتی با مشخصه های مادی کالا ندارد و مفهوم مجردی است پرداخته ذهن که صورتی اجتماعی به خود می گیرد تا ارتباطات متقابل میان تولید کنندگان را برقرار کند. پس قیمت در نظام سرمایه داری مفهومی است که به وسیله آن سرمایه دار کار فرد را از طریق مبادله در بازار به صورت کار اجتماعی در می آورد و قیمت به این ترتیب نمود کار اجتماعی می شود (هانت، ۱۳۸۱، ص ۱۸۳).

مارکس بسیاری از جنبه های سرمایه داری را مورد بررسی قرار داد مثل ماهیت کالا، پول، قیمت، سود اجاره زمین و... او سرمایه داری را محصول یک دگرگونی گمراه کننده در رابطه پول و کالا می داند و به گفته خود نقش و اهمیت پول را نزد سرمایه داران فاش می کند. او معتقد است در گذشته کالا به پول تبدیل می شد سپس دوباره به کالا یعنی در حقیقت فروش یک کالا برای این بود که کالای دیگری خریداری شود. اما در سرمایه داری خرید یک کالا برای اینست که فروخته شود و سود بیشتر به دست آید که مارکس آن را ارزش افزوده می نامید و پول همه چیز انسان در نظام سرمایه داری می شود به قول خودش نه تنها هدف شد که سرچشمه ثروت است (دریپر، ۱۳۸۲، ص ۲۹۸). در دست نوشته های اقتصادی فلسفی می نویسد: پول با از آن خود کردن توانایی همه چیز و تملک همه اشیاء موقعیتی ویژه می یابد (مارکس، ۱۳۷۸، ص ۲۱۸) و حوزه قدرت پول مشخص نیست. ویژگی های پول ویژگی های ذاتی من است... زشت هستم اما می توانم زیباترین زنها را بخرم پس زشت نیستم. چلاق هستم اما پول ۲۴ پا در اختیارم می گذارد پس چلاق نیستم، آدم رذل و دغل و بی همه چیز و سفیه هستم اما پول برایم احترام می آورد (همان، ص ۲۲۰).

رویکرد مارکس به روابط اجتماعی نظام سرمایه داری از مفهوم بیگانگی درک می شود. بت وارگی کالا یعنی اینکه شیئی که کارگر تولید می کند از او جدا می شود و در نقطه مخالف و مقابل او قرار می گیرد و خصلت بیگانه شده کار در این نظام اینست که کار کارگر متعلق به خود وی نیست بلکه کاری است برای کس دیگری. پس او در جریان کار به خود تعلق ندارد بلکه متعلق به دیگری است. به این ترتیب به علت اعمال یک طبقه خاص انسان از کار خود بیگانه می شود. تمامی این تضادها در این نظام سبب بحران در سرمایه داری می شوند. یکی از عالمان سیاسی طرحی از نظریه بحران مارکس در ۱۳ مرحله می ریزد که قابل توجه است و شرحی کوتاه از آن اینگونه است (هلد، ۱۳۶۹، ص ۱۷۷) که ابتدا تولید برای سود و نیز تقسیم جامعه به دو طبقه رخ می دهد و همین باعث می شود که برای کالاها و خدمات بازار ایجاد شود. پس تولید تا حد تأمین تقاضای بازار افزایش می یابد و بعد همراه با افزایش تولید، اشتغال نیز افزایش و در نتیجه بیکاری کاهش می یابد. در این مرحله کارگران به این نکته پی می برند که به کار آنها نیاز است فلذا برای دستمزد بیشتر تلاش می کنند. کارفرما نیز برای پایین نگه

داشتن هزینه تولید، سرمایه را جانشین آن می کند و بعد عرصه کالاهای تولید شده تا حد تولید اضافی افزایش می یابد. در نتیجه تولید کاهش می یابد و هر چه رقابت سنگین تر شود بنگاه های ضعیف از دور خارج می شوند و قیمت کالا آنقدر کاهش می یابد تا تولید رشد کند و سود آور شود و در نتیجه تقاضا بیشتر می شود آنگاه دوباره افزایش تولید تا حد تأمین تقاضای بازار آغاز می شود و باز دور دیگری از نو آغاز می شود. نویسنده مذکور همچون بسیاری دیگر چنانکه از این طرحش بر می آید معتقد است که مارکس سرمایه داری را هر لحظه در حال بحران می دانست.

در روزگاری که مارکس زندگی می کرد سرمایه داری هر ده سال با یک بحران اقتصادی روبرو می شد (شارقی ۱۳۸۰، ص ۸۳). یعنی همین که ماشین آلات جدید نصب می شد عده زیادی بیکار می شدند و میزان تولید افزایش می یافت. اما به علت بیکار شدن کارگران عده کمی می توانستند خرید کنند و این موجب کاهش قیمت کالا و سود سرمایه داران می شد. آنارشوی در تولید را مارکس از مشکلات بزرگ سرمایه داری می دانست (محیط، ۱۳۸۲، ص ۳۹۶).

در اینجا لازم می دانیم که به یک شبهه پاسخ دهیم و آن اینکه برخی چنین گفته اند که چون مارکس گفته است توسعه سرمایه داری باعث فقر کارگر می شود و در قرن بیستم دستمزد کارگران بسیار زیاد شد پس نظر مارکس رد شده است. باید گفت که مارکس بر این امر آگاه بود که ممکن است سطح در آمد کارگران بیشتر شود اما علت اصلی مخالفت او با سرمایه داری این بود که سرمایه داری انسان را تک بعدی می کند و از معنای انسان بودنش خارج می کند و مانع از آن می شود که انسان باشند و به قول خودش سرمایه داری هر آنچه حیوانی است را انسانی می کند. از طرف دیگر هر چه سرمایه دار به کارگر پول بیشتر بدهد باز هم در مقابل سودی که خود در این میان می کند بسیار ناچیز است.

نکته ای دیگر در ارتباط با سرمایه داری از نظر مارکس اینست که نخستین شیوه تولیدی است که خصلت جهانی یافته است. یعنی سرمایه داری تمام کشورها را مجبور به پذیرش شیوه تولید خود می کند. بنا به تعبیری دیگر بورژوازی دنیا را به تصویری می سازد که خود می خواهد. دیوید هاروی جغرافیدان مطرح، جهانی شدن سرمایه داری را رشد "رشد ناموزون جغرافیایی سرمایه" می نامد. برخی این نام گذاری را بسیار به جا دانسته اند زیرا ناموزونی رشد در زمان و مکان از ویژگی های سرمایه داری است. هرچه سرمایه جهانی تر شود نقش دولت کمتر می شود و طبقه کارگر بیش از پیش پراکنده می شود.

مبحث چهارم: مارکس و لیبرال دموکراسی

مارکس بر لیبرال دموکراسی که مهم‌ترین آموزه سیاسی زمان خودش بود اشکالاتی وارد کرد و این قابل پیش بینی بود زیرا لیبرال دموکراسی شکل دولت در زمان او بود و او چنانکه گفتیم ماهیت و محتوای دولت را بد می دانست. خواه به هر شکلی که باشد و از این رو به جنگ لیبرال دموکراسی رفت. اساساً مارکس لیبرال دموکراسی را حربه ای می دانست که بورژوازی برای فریب مردم به کار برده است تا لایه ای باشد بر ابزاری بودن دولت و مثل همیشه در جمله ای موجز اما پرمعنا گفت: شکل دموکراتیک دولت تأثیری در ماهیت ذاتی آن ندارد زیرا آنچه آنرا محکوم می کند دولت بودن آن است (لنکستر، ۱۳۸۰، ص ۱۳۴۰).

به نظر مارکس لیبرال دموکراسی نمی تواند هم نماینده همه مردم باشد، هم تساوی عدالت میان همه مردم را تشویق کند و هم از امنیت شخصی مالکیت حراست کند. به نظر مارکس این وعده ها امکان ناپذیر است.

چنانکه می دانیم یکی از وعده های اصلی لیبرال دموکراسی اینست که دولت مدعی نمایندگی جامعه در کلیت آنست. اما مارکس این ادعا را با قاطعیت رد می کند زیرا ذات و ماهیت دولت در اندیشه مارکس با بی طرفی بیگانه است. چنانکه حتی دیکتاتوری پرولتاریا هم بی طرف نیست. دولت دموکراتیک هر کاری بکند که بی طرف جلوه دهد بی فایده است زیرا نتایجی به بار می آورد که عملاً یک طرفه می باشند زیرا ناگزیر است امتیازات صاحبان دارایی را حفظ کند و با دفاع بر مالکیت خصوصی بر ابزار تولید بی طرف نمی شود. علاوه بر همه اینها دولت سعی می کند نظم موجود را حفظ کند یعنی در اصل می خواهد از تقسیم جامعه به طبقات حمایت کند.

مارکس معتقد است تمامی شعارهای جنبش آزادی خواهی از آزادی و برابری گرفته تا مالکیت و امنیت باید بازخوانی شوند و قرائتی دیگر از آنها ارائه شود زیرا همه اینها در خدمت بورژوازی هستند. او می گفت تا زمانی که استثمار انسان توسط انسان وجود دارد و دولت از آن حمایت می کند سخن از آزادی بی معنی است. یکی از نویسندگان چپ ادعا کرده است که هرگونه دموکراسی حتی خوب نشانه ای بر وجود دولت است و اینکه هنوز طبقات وجود دارند (بالیار، ۱۳۵۸، ص ۱۲۱) و از این امر نتیجه می گیرد که دموکراسی خوب نیست. این سخن را می توان به چالش کشید زیرا مارکس مخالف لیبرال دموکراسی و لیبرالیسم خام اولیه بود نه دموکراسی.

البته مارکس علی رغم همه نقدهایش برخی از اصول آنرا می پذیرد. مثلاً در مسأله یهود آزادی سیاسی را می ستاید و می گوید آزادی سیاسی گامی به پیش است اگرچه آزادی نهایی

انسان نمی باشد (محیط، ۱۳۸۲، ص ۱۶۸). مارکس آزادی در نظام سرمایه داری را از این منظر به زیر سؤال می برد که آنجا نه انسان که سرمایه آزاد است، چنانکه در گروندیسه می نویسد: " این نوع آزادی فردی کامل ترین نوع الفبای هرگونه آزادی فردی نیز می باشد" (به نقل از درپیر، ۱۳۸۲، ص ۳۰۱). لب مطلب مارکس را یکی از نویسندگان داخلی چنین خلاصه کرده است که آزادی در عرصه سیاسی به معنای آزادی در عرصه اجتماعی نیست (احمدی، ۱۳۷۹، ص ۵۱۸). همین نویسنده در کتاب دیگری می گوید مارکس می خواست نشان دهد که در پس چهره حق به جانب لیبرالیسم تقسیم کار و شکاف اجتماعی و طبقاتی وجود دارد که نابرابری های اقتصادی و اجتماعی در پی دارد (احمدی، ۱۳۷۷، ص ۱۱۱). به طور کلی مارکس از آنرو با لیبرال دموکراسی مخالف بود که سلطه بورژوازی را بر کل جامعه تأیید و تداوم می بخشید زیرا با توجه به وسایلی که در اختیارش بود این امر برایش ممکن بود.

بر این نظر مارکس که دولت وابسته به طبقات است و صرفاً ابزار آنها می باشد انتقادات زیادی وارد شده است که به برخی از آنها به اجمال اشاره ای می کنیم. یکی از مهم ترین نقدها بر مارکس استفاده از سخن او علیه خودش است. مارکس بر لیبرال ها نقد زد که آزادی سیاسی به معنای آزادی اجتماعی نیست و آنها نیز گفتند که برابری در حوزه ای محدود مثل کار و ... به معنای برابری در همه حوزه ها نیست. این امر که سرمایه داری جامعه ای متخاصم است ریمون آمون را بر آن داشت که این پرسش را مطرح کند که اساساً آیا جامعه بدون تخصم وجود دارد (آرون، ۱۳۶۴ ص ۲۱۰)؟ زیرا اختلاف عقیده جزئی از ذات بشر است. پوپر مارکس را به مشت زنی تشبیه می کند که چون نمی تواند از حریف ببرد دست به چماق می برد (پوپر، ۱۳۷۷ ص ۹۷۵). توضیح آنکه چون نمی تواند در بازی سیاست تدبیری بیندیشد که قدرت به دست کارگر افتد فتوای انقلاب و سرنگونی می دهد.

یکی دیگر از نقدهای وارد بر او این است که دولت را جز ابزار قهر چیز دیگری نمی دانست. به قول نویسنده ای او دولت ژاندارم را مد نظر داشت در حالی که امروز دولت وظایف بی شمار دارد و فراموش کرده است که دولت نقش آزاد کننده هم دارد (لویی برول، ۱۳۷۰، ص ۱۹).

از دیگر نقدهای خوب، نقد فیلیپ کولا بارت و ژان لوک نانسی است که در کتاب "بازی مجدد سیاست" ارائه شده است (ر.ک. احمدی، ۱۳۷۹، ص ۴۲) و آن اینکه اساساً در اندیشه مارکس یک فضای خالی وجود دارد. این فضای خالی سیاست است زیرا او فیلسوفی بود که بر پایه اقتصاد سیاسی نظریه ای اجتماعی بنا نهاد. پس سه حوزه فلسفه، اقتصاد سیاسی و جامعه شناسی در اندیشه او وجود دارند و تنها سیاست است که نا اندیشه باقی مانده است.

نتیجه

آنچه در این سطور آمد بخشی از مباحث مهم وابسته بودن دولت به طبقات است. مارکس درباره دولت اندیشه‌هایی پراکنده دارد و در آثار مختلف و نوشته‌های گوناگونش به تناسب بحث‌هایی از دولت را مطرح کرده است. اما دولت یا بهتر بگوییم سیاست حوزه اصلی نبوده است که مارکس در آن می‌اندیشیده است. البته از یک فیلسوف نیز چنین انتظاری می‌رود که دستگاهی منظم داشته باشد که در آن بتوان اندیشید و با تمسک به اصول آن در حوزه‌های مختلف اندیشه کرد. مارکس چندین بحث در مورد دولت دارد گاه به دولت‌های پیشین و موجود نگریسته است که بیشتر آنها را وابسته به طبقات دانسته است اما در این میان دولت‌هایی بوده‌اند که استقلال نسبی از طبقات داشته‌اند (مثل بناپارت و بیسمارک) همچنین به شیوه تولید آسیایی نیز به عنوان یک شیوه خاص توجه کرده است. او از دولت پس از پرافتادن سرمایه‌داری نیز غافل نمانده و آن را به دو دوره دیکتاتوری پرولتاریا و سوسیالیسم تقسیم کرده است. این مقاله از میان تمامی این حالات صرفاً دولت وابسته به طبقات را بررسی کرده است و چنان که دیدیم مارکس دولت را وابسته به طبقات می‌دانست و طبقه‌ای که نیروهای تولید را در اختیار دارد دولت را نیز در کنترل می‌گیرد و دولت ابزاری برای انجام امور این طبقه می‌شود البته دولت زور صرف نیست بلکه اجبار، اقناع و... از دیگر حربه‌های دولتند و مهم نیست که دولت در چه زمان، مکان یا شکلی باشد در هر صورت در خدمت آن طبقه است. البته بعدها پیروان مارکس بر آن شدند که دولت خود عرصه تنازع طبقات است. او بر سرمایه‌داری به عنوان آخرین شیوه تولید و لیبرال دموکراسی به عنوان شکل دولت در زمان خویش نقدهایی وارد کرد. هنوز هم در خصوص بی‌طرف بودن و مستقل بودن این نهاد تردید جدی وجود دارد اگرچه امروزه پیروان مارکس بر استقلال نسبی دولت بیشتر تاکید می‌کنند اما وابسته بودن همچنان بحثی جدیست. زیرا استقلال نیز وجهی از وابسته بودن است و در اندیشه مارکس دولتی که استقلال نسبی دارد در حقیقت و در نهایت وابسته به طبقه حاکم است

منابع و مأخذ:

الف. فارسی:

۱. آرون، ریمون، (۱۳۶۴) مراحل اساسی اندیشه در جامعه‌شناسی، ترجمه باقر پرهام، تهران، انتشارات انقلاب اسلامی، چاپ اول.
۲. بشیریه، حسین، (۱۳۸۰) تاریخ اندیشه‌های سیاسی در قرن بیستم، تهران، نشر نی، چاپ سوم.
۳. پورژن، ژرژ (۱۳۵۸) سوسیالیسم، ترجمه، منصور صلحی، تهران، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، چاپ دوم.
۴. پوپر، کارل، (۱۳۷۷) جامعه‌باز و دشمنانش، ترجمه، عزت‌الله فولادوند، تهران، انتشارات خوارزمی، چاپ دوم.

۵. جانداک، نیرا، (۱۳۷۷) *جامعه مدنی و دولت*، ترجمه، فریدون فاطمی وحید بزرگی، تهران، نشر مرکز، چاپ اول.
۶. درپیر، هال، (۱۳۸۲) *نظریه انقلاب مارکس*، ترجمه، حسن شمس آوری، تهران، نشر مرکز، چاپ اول.
۷. سینگر، پیترو، (۱۳۷۹) *مارکس*، ترجمه، محمد اسکندری، تهران، طرح نو، چاپ اول.
۸. شارق تفتی، آفاق، (۱۳۸۰) *جامعه‌ی سرمایه داری از دیدگاه مارکس و ویر*، مجله علوم انسانی دانشگاه سیستان و بلوچستان دی ماه.
۹. کیوسیو، پیترو، (۱۳۸۲) *اندیشه های بنیادی در جامعه شناسی*، ترجمه، منوچهر صبوری، تهران، نشر نی، چاپ سوم.
۱۰. گورویچ، ژرژ، (۱۳۵۱) *دیالکتیک*، ترجمه، حسن حبیبی، تهران، شرکت سهامی انتشار، چاپ اول.
۱۱. گیدنز، آنتونی، (۱۳۸۱)، *سیاست جامعه شناسی و نظریه اجتماعی*، ترجمه، منوچهر صبوری، تهران، نشر نی، چاپ هشتم.
۱۲. لاین، خورخه، (۱۳۸۰) *مفهوم ایدئولوژی*، ترجمه، فریبرز مجیدی، تهران، انتشارات وزارت خارجه، چاپ اول.
۱۳. لنکستر، لین، (۱۳۸۰) *خداوندان اندیشه سیاسی*، ترجمه، علی رامین، تهران، انتشارات امیر کبیر،
۱۴. لنین، واه (بی تاریخ) *دولت و انقلاب*، مترجم؟ (نامعلوم)، انتشارات شباهنک.
۱۵. لویی برون، هانری و ...، (۱۳۷۰) *جامعه شناسی حقوق*، ترجمه، ابوالفضل قاضی، انتشارات دانشگاه، چاپ اول.
۱۶. مارکس، کارل، (۱۳۷۸) *دستنویس‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴*، ترجمه، حسن مرتضوی، تهران، نشر آگه، چاپ دوم.
۱۷. مارکس، کارل، (۱۹۷۶) *ایدئولوژی آلمانی*، مترجم؟ (نامعلوم)، انتشارات بارید.
۱۸. محیط، مرتضی، (۱۳۸۲) *کارل مارکس زندگی و دیدگاه او*، تهران، نشر اختران، چاپ اول.
۱۹. نقیب‌زاده، احمد، (۱۳۸۰) *درآمدی بر جامعه شناسی سیاسی*، تهران، انتشارات سمت، چاپ دوم.
۲۰. مرادخانی، فردین (۱۳۸۵). *فلسفه دولت و فلسفه حقوق در اندیشه مارکس*. پایان نامه کارشناسی ارشد حقوق عمومی دانشگاه شیراز.
۲۱. وینست، آندره، (۱۳۸۳) *نظریه های دولت*، ترجمه، حسین بشیریه، تهران، نشر نی، چاپ چهارم.
۲۲. هانت، ای.ک، (۱۳۸۱) *تکامل نهاد ها و ایدئولوژی های اقتصادی*، ترجمه، سهراب بهداد، تهران، نشر آگه، چاپ اول.
۲۳. هلد، دیوید، (۱۳۶۹) *مدل های دموکراسی*، ترجمه، عباس مخبر، تهران، انتشارات روشنگران، چاپ اول.
۲۴. همپلتون، پیترو، (۱۳۸۰) *شناخت و ساختار اجتماعی*، ترجمه، حسن شمس آوری، تهران، نشر مرکز، چاپ اول.

ب. خارجی:

1. Carver . Terrell (1995). *The Cambridge companion to Marx* . Cambridge university press.
2. Joachim . carl (1963). *The philosophy. of law in historical perspective* . The university chigago press.
3. Marx . karl (1980). *selected writing insociology and social philosophy* . Penguin books.